



قبرش خالی است

سید حسین سجادی راهی سوریه می‌شود. هر بیست روز یک بار که زنگ می‌زد، به مادرش فقط یک چیز می‌گفت: «دعا کن شهید شوم.» بی‌بی خانم می‌گوید: زنگ که می‌زد، می‌گفت دعا کن شهید شوم. می‌گفتم اگر شهید شوی با این گردان آدمی که مخالف رفتنت به جبهه بودند، چه کنم؟ تازه سفرهای مکه، کربلا و سوریه‌ای که قولش را به من داده بودی. هنوز به گردنت است. این‌ها را که گفتم، دیگر چیزی نگفت. قرار شد دوروز بعد زنگ بزند که دیگر زنگ نزد. مکه‌ای که قول داده بود هنوز به گردنش است، اما پس از شهادتش هم به سوریه رفته و هم به کربلا. از حسین برای من حتی یک قطعه استخوان هم نیاوردند؛ کاش دست کم پلاکش را برام می‌آوردند. اکنون قبری در قطعه شهدای مدافع حرم دارد، اما خالی است.

می‌پرسم چه شد که از سید حسین برایتان چیزی نیاوردند؟ می‌گوید: پس از شهادتش، یکی از دوستانش به خانه ما آمد و تعریف کرد که با ۱۶۰۰ نفر از لشکر فاطمیان به منطقه‌ای در سوریه رفته بودند. سکوت منطقه، فرمانده را به شک می‌اندازد. حسین می‌گوید: بگذارید من بروم و وضعیت را بررسی کنم. فرمانده اجازه نمی‌داد؛ چون حسین به زبان عربی مسلط بود، همیشه می‌گفت تو برای ما کارایی داری. اما در نهایت راضی می‌شود. قرارشان این می‌شود که اگر تیر هوایی شلیک کرد، یعنی منطقه ناامن است. او میان ساختمان‌های رود و شروع می‌کند به گفتن «لیک یا حسین»^(۴) و «لیک یا زینب»^(۵). هم‌زمانش می‌گفت آن قدر رویش تیربار خالی کردند که سینه‌اش سوراخ سوراخ شده بود، اما در همان حال زانو زد. اسلحه را تکیه‌گاه کرد و شروع به تیراندازی کرده بود تا دیگران خبردار شوند که منطقه ناامن است. میان آن ۱۶۰۰ نفر، تنها حسین شجاع من پیش قدم شد و شهید شد؛ او جان هم‌زمانش را نجات داد و به آنچه می‌خواست، رسید.



صورت نازنینش پر از اشک می‌شود. شاید اینکه از حسین هیچ چیز برایش برنگشته‌بیش از هر چیز آزارش می‌دهد. بعد از پانزده سال امید دارد که شاید یک قطعه استخوان یا حداقل پلاکش را برایش بیاورند. وقتی می‌پرسم خوابش را می‌بینید؟ می‌گوید با چشم باز به دیدارم می‌آید.

بچه من به من درس می‌داد

وقتی ۲۴ سالش بود، رخت دامادی تنش کردند. بی‌بی خانم می‌گوید: فرزندم به من درس می‌داد. برای دخترخاله‌اش رفتیم خواستگاری؛ وقتی می‌خواستم برای خواستگاری بروم، گفت من نمی‌آیم. پرسیدم چرا؟ گفت: چون دخترخاله چادر ندارد. سریع من و خواهر، یک قواره چادر دوختیم و سید آمد. روز بعد گفتیم می‌خواهیم برای خرید برویم؛ دوباره گفت برای خرید نمی‌آید! پرسیدم چرا؟ گفت: چون زهر چادر سر می‌کند، اما موهایش بیرون است. رفتم و برای چادرش کش دوختم. وقتی زهر با آن چادر کش دوز در کوچه آمده بود، همه دوستانش نگاهش می‌کردند. دوست داشت فرزند اولش دختر باشد، اما پسر شد و نامش را امیرعلی گذاشت. وقتی به سوریه رفت، زهر را بردار بود و هنوز مشخص نبود جنسیت بچه دختر است یا پسر. او گفته بود: هر زمان جنسیت بچه معلوم شد، اگر دختر بود همان لحظه زنگ بزنی و خبر بدهید. وصیت کرده بود که اگر شهید شد و فرزندش دختر بود، نام او را زینب بگذاریم؛ که همین طور هم شد.

به ۳ ماه نرسید

از بی‌بی خانم می‌خواهم از روزی بگویم که سید تصمیم گرفت به سوریه برود. می‌گوید: همیشه می‌خواست به جنگ برود. من مانع راهش نبودم، اما برادرانش می‌گفتند: اگر بروی، یتیم می‌شوی. او من و همسرش را راضی کرد تا برگه را امضا کنیم. برگه را امضا کردیم و تا پای اتوبوس بدرقه‌اش هم رفتیم. اما عمویش فهمید و آمد و حسین را پایین آورد. وقتی به خانه برگشت، تا بیست روز به بازار نرفت. چیزی نمی‌خورد؛ حالش بد بود و گریه می‌کرد. گفتم: اگر می‌خواهی به جبهه بروی، بیاتان برگه را امضا کنم و بروی. گفت: بین خودمان می‌ماند؟ قول می‌دهی به کسی نگوئی؟ گفتم: قول می‌دهم. گفت: قسم بخور که فقط بین من و تو می‌ماند. قسم خوردم و برگه را امضا کردم. اگر برگه امضای ما را نمی‌خواست، خیلی پیش‌تر از این‌ها رفته بود. روز بعد که قرار بود اعزام شود، از ساعت چهار صبح بیدار بود. ناهار را که خوردیم، او را تا پای اتوبوس‌ها بردیم؛ حسین رفت. همان‌طور که روی زانو در میان خاک‌ها نشسته بودم، همسرش روی پایم غش کرده بود و پسرش روی شانه‌ام گریه می‌کرد. قرار بود هر سه ماه یک بار برگردد، اما به سه ماه هم نرسید.



یکی را هدیه دادم

سید حسین سجادی از شهدای مدافع حرم است. بی‌بی خانم با وجود اینکه از دوران قبل از جنگ ایران و عراق به مشهد آمده. اما همچنان ته لپچه افغانستانی‌اش را دارد و جمله‌بندی‌هایش همان طوری است حتی کلماتی که استفاده می‌کند: «حسین برای همه ولایت داشت.» سر حرف را از سالی‌بازی می‌کنم که پسرش به دنیا آمد. سالش یادش نمی‌آید؛ فقط می‌داند سال ۱۳۹۰ که شهید شد، ۲۷ سال داشت.

همان‌طور که توی آشپزخانه مشغول پیدا کردن استکانی برای ریختن چای است، لبخندی می‌زند و می‌گوید: من در این خانه با دخترم زندگی می‌کنم. الان همه به کربلا رفته‌اند. امیرعلی، پسر سید حسین هم رفته است؛ سید یک دختر هم داشت که بیمار بود و فوت کرد.

می‌پرسم به جز سید حسین فقط همین یک دختر را دارد؟ می‌گوید: همین یک دختر را دارم و پنج پسر داشتم که یکی را دادم برای رضای خدا. سید حسین پسر بزرگم بود. خیلی شجاع بود. همیشه می‌گفت آدم ترسو باید توی قفس زندگی کند. کارش در بازار رضا^(۶) بود و زبان‌های زیادی بلد بود. عربی، پاکستانی و ترکی. این‌ها را توی بازار یاد گرفته بود و کلاس هم رفته بود؛ آن قدر عربی‌اش خوب بود که در سوریه فرمانده‌شان به او گفته بود از وقتی بچه‌ها را با تو در مانگاه می‌فرستیم حالشان خوب می‌شود و گر نه تا قبل از این به همه یک دارو می‌زدند. سید از وقتی پدرش فوت کرد همه بار زندگی روی دوشش بود؛ روزی که شهید شد برادرهایش گفتند یتیم شدیم.

برای زن بابایش چادر دوخت

پدر سید نزدیک به بیست سال پیش فوت کرده است. از همان زمان، بی‌بی خانم کمر همت بسته و کار می‌کند تا بار زندگی خود و فرزندانش بر دوش کسی نباشد. حسین بزرگ‌تر که می‌شود، کمک دست مادر می‌شود؛ پسری که بار و سه‌های امام حسین^(۷) بزرگ شده است. بی‌بی خانم می‌گوید: چادر برایش خیلی مهم بود، نه اینکه فقط چادر بر سر بیندازی، بلکه حتی یک تار موی تو هم دیده نشود، برایش اهمیت داشت. در فامیل برای هر کسی که چادر نداشت، پارچه می‌خرید و به من می‌داد تا برایش چادر بدوزم. می‌گفت چون بلد نیستند چادر را سر کنند، برایشان کش هم بدوز که بتوانند آن را نگه دارند. یک بار ایام عید بود که یک پارچه مشکی آورد تا چادر بدوزم؛ خیال کردم برای من خریده است. با خودم گفتم اگر برای من بود که همان روز عید می‌داد. گفت: برای چادر کش هم بدوز؛ چون آن کسی که می‌خواهد سر کند، کش لازم دارد. چادر را که دوختم، برد و به زن پدرش هدیه داد. شوهرم به جز من، زن دیگری هم داشت که چادر نداشت؛ حسین برای او چادری دوخت و داد و گفت: از این به بعد این را بپوشید. کل فامیل می‌دانستند که او روی چادر حساس است. می‌گفت: برای خانواده ما که سید هستیم و اولاد حضرت زهرا^(۸)، خوب نیست که چادر نپوشیم. حسین فقط روی خانواده حساس نبود. برای همه ولایت داشت. حتی وقتی در بازار مرکزی مغازه مانتو فروشی داشت، لباس‌های بلند و آستین‌دار می‌فروخت. وقتی طفل بود، همیشه با «بسم...» به او شیر می‌دادم و دعا و زیارت عاشورا می‌خواندم. فرزندم خیلی وقت‌ها با رفتارش به من درس می‌داد. بعضی وقت‌ها که می‌گویند: «حسین از تو یاد گرفته»، می‌گویم من رعایت می‌کردم؛ اما نه به اندازه حسین. همیشه از خانواده‌هایی که دختر داشتند خواهش می‌کردم که دخترهایشان چادر کنند. اخلاق خوبی داشت؛ مثل موم غسل بود، اما برای چادر، آهن می‌شد.